

تیمار

شادی جمالیان

تهران - ۱۴۰۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	جمالیان، شادی
عنوان و نام پدیدآور	تیمار / شادی جمالیان.
مشخصات نشر	تهران: نشر آرینا، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۱
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر آرینا: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

تیمار

شادی جمالیان

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

به نام خداوند لوح و قلم/حقیقت‌نگار وجود و عدم

تقدیم به رضا

تویی که همیشه عاشقانه دوستت دارم...

«طعمی به دهان خود بدهکار نیستم
به چیدن مانده‌ام، نه به چشیدن
فرسنگ‌ها دینی به من ندارند
به رفتن زنده‌ام نه به رسیدن
راهم ببر، بی پروای آن‌که به سر درافتم
تیمارم کن
با بندبند انگشتان گره‌دارت تیمارم کن
تنها دست‌های تو که پیراهن دریده‌ی یوسف را
در آبروی زلیخاگر داده‌اند
سمت خواب نوازش را
می‌دانند»^(۱)

«تو رفته بودی

و در غیاب تو دیگر نمی‌توانستم

هیچ معنای تازه‌ای به کلمات اضافه کنم...»^(۱)

آسانسور در طبقه‌ی ششم ایستاد و به محض بازشدن در، تن خسته‌ام را از کابین بیرون کشیدم. کلید را داخل قفل چرخاندم و با بازشدن در، سکوت و تنهایی داخل به صورتم سیلی زد. از روی کنسول کنار در، کنترل لوستر را برداشتم و روشنش کردم. نوری ناگهانی میان انبوهی از تاریکی دوید. به لطف سرزدن‌های شرکت خدماتی، خانه از تمیزی برق می‌زد، اما این چیزی نبود که دلم بخواهد. این سکوت مرا می‌ترساند و دلم می‌خواست میان هیاهوی خانه گم شوم. دلم می‌خواست وقتی در باز می‌شود، یک نگاه نگران منتظر رسیدنم باشد و حتی بابت دیرکردن بازخواست کند. دلم می‌خواست به جز کفش خودم، کفش‌های دیگری مقابل در جفت شده باشد، لباس‌هایی جز لباس خودم درون کمد قرار بگیرد و به خاطر جوراب‌هایی که از زیر مبل بیرون می‌کشیدم، سرکسی غر بزمن، اما فقط من بودم و سکوتی بی‌انتها! من بودم و تنهایی‌هایم میان یک چهاردیواری که بی‌کسی‌هایم را به‌رخم می‌کشید.

پالتو را روی مبل انداختم و به سمت آشپزخانه رفتم. درجه‌ی پکیج را بیشتر کردم و بعد از پرکردن کتری، آن را روی گاز گذاشتم. ساعت یازده شب بود و باران دل‌انگیزی می‌بارید. نمی‌خواستم تنهایی را تحمل کنم. کمی بعد با یک ماگ لبریز از شیرقهوه درون تراس ایستاده بودم و از عطر باران پاییزی لذت می‌بردم،

بارانی که دلم نمی‌خواست تمام شود. بوی نم باران روی دیوارها بهترین حس دنیا را میهمان دلم می‌کرد. گرمای ماگ در سرمای بیرون، درست همانند یک دلخوشی ساده بود. میان تمام رنج‌هایم به این دلخوشی نیاز داشتم. باید دستی می‌آمد و روی شانه‌ام می‌نشست، اما نبود. خانه خالی‌تر از آن بود که کسی بیاید و تنهایی‌هایم را نابود کند.

تا آخرین قطره‌ی شیرقهوه درون تراس ماندم و مشامم را پر از عطر باران کردم. صدای آرام ترانه‌ای که از گوشی پخش می‌شد، فضا را شاعرانه کرده بود، شاعرانه‌ای بدون حضور معشوق. صدای زنگ تلفن در گوشم پیچید، ولی برایم مهم نبود. دلم نمی‌خواست این لحظات را از دست بدهم و پای حرف‌هایی بنشینم که حوصله‌شان را نداشتم. بعد از سه بوق، صدای منشی تلفنی بلند شد: - سلام خانم نیک‌فر، شبتون به‌خیر. یعنی باید بگم نیمه‌شب‌تون به‌خیر! جسارتاً چند تا برگه هست که مهندس گفتن براتون بیارم. گوشی تون دردسترس نبود، مجبور شدم با منزل تماس بگیرم.

خودم را به تلفن رساندم و گوشی را برداشتم.

- سلام آقای زندیه. خونه هستم. تشریف بیارین.

کمی مکث کرد. به نظرم جا خورده بود که میان نطقش پریدم. گفت:

- پس می‌بینمتون.

با شنیدن صدای بوق، گوشی را روی دستگاه گذاشتم و لبخند زدم. بهنام زندیه بود، راننده‌ی شرکت، پسری به‌شدت آرام و مؤدب. وقتی از منشی شرکت، خانم حبیبی، شنیدم خودش مدیرعامل بوده و بعد از ورشکستگی راننده‌ی این شرکت شده، حسایی جا خوردم. به نظرم از مدیرعامل فعلی کاربلدتر به‌نظر می‌رسید و حیف بود اسم راننده را یدک بکشد.

در تراس را بستم و چای دم کردم. نمی خواستم این وقت شب همکارم را به خانه راه بدهم. قرار بود ترجمه کنم و نیاز داشتم یک چای تازه دم داشته باشم. موهایم را باز کردم و بافتم را پوشیدم. به نظرم خانه هنوز گرم نشده بود و دلم می خواست هرچه سریع تر کسی را برای درست کردن پکیج بیاورم. لپ تاپ را روشن کردم و با صدای گوشی، پیام آقای زندیه را باز کردم «من جلوی درم. بی زحمت باز کنید، می دارم توی آسانسور.»

لبخند زدم و کلید روی آیفون را فشار دادم. در را باز کردم و نگاهم را به نشانگر آسانسور دوختم. از طبقه ی سوم به همکف رفت و خیلی زود راهی طبقه ی ششم شد. با رسیدنش سریع در را باز کردم و بسته را برداشتم. این طور که مشخص بود، شب درازی درپیش داشتم. دکمه ی روی آیفون را زدم و گفتم:

- ممنون آقای زندیه. برداشتم.

خیلی زود رفت. برخلاف بقیه ی اعضای شرکت کاری به کارم نداشت. از وقتی منشی خبر مطلقه بودم را داده بود، ریز و درشت سراغم می آمدند. شاید برایش مهم نبود نصف شب جلوی در خانه ی یک زن مطلقه رفته است. شاید هم به خاطر حرف و حدیث مردم، بسته را درون آسانسور گذاشت و رفت.

به داخل برگشتم و بسته را باز کردم. چندین برگه بود که باید ترجمه می شد. یادداشت مدیرعامل را دیدم و برگه ها را روی میز گذاشتم. میلی به شام نداشتم. همان یک ماگ شیرقهوه سیرم کرده بود. زیر کتری را کم کردم، به اتاق برگشتم، نور لوستر را تنظیم کردم و سرم به ترجمه گرم شد.

کاری که همیشه دوست داشتم، این بود که فیلم ها را زبان اصلی ببینم و بتوانم به زبان دیگری حرف بزنم و کاری کنم که متمایز باشد. رؤیاهایم برای دختر کوچک شهرستانی خوب بود. تا وقتی دردانه بودم، همه ی این اتفاقات

خوب بود و حالا خاری در چشم بقیه شده بودم. گناه دیگران را به نام من نوشتند و من کسی بودم که از بهشت رانده شده بودم. بدون این که سیبی را گاز بزنم، مجازات شدم و به قعر جهنم سقوط کردم. گناهکاران اصلی را ندیدند و گناهشان را پای من نوشتند.

نفسم را بیرون دادم، پشت میز نشستم، برگه ها را برداشتم و نگاهشان کردم. عادت داشتم موقع ترجمه اتود به دست دنبال واژگان بگردم و این را دوست داشتم. دیکشنری و اتود یار همیشگی ام شده بودند. سال ها بود همراهی ام می کردند و بیشتر از خانواده ام می دیدمشان، خانواده ای که روزی دستم را رها کردند، مرا به باد سپردند و حالا میان گردباد زندگی یکه و تنها بودم، میان روزهایی که تنهایی شب می کردم، عیدهایی که خودم بودم و خودم و شب هایی که با ترس صبح شدند، اما هیچ کدام به قدر گناهی که نکرده پایم نوشته شد، سخت نبود. اگر کسی میان همه ی آدم هایی که باورشان داشتم، مرا باور می کرد، دنیا می نابود نمی شد، میان تنهایی هایم با متن ها سروکله نمی زدم و در و دیوار خانه ام همدم بی کسی هایم نمی شد.

عینکم را برداشتم و مشغول ترجمه شدم. باید تا صبح تمامش می کردم و تحویل آقای زندیه می دادم. گوشی را برداشتم و آهنگی را پخش کردم. ترکی را خوب بلد نبودم، اما بعضی آهنگ هایشان را دوست داشتم. لبخند روی لبم نشست. نیمه شب بارانی میان تاریکی خانه نشسته بودم و به ترانه ی ترکی گوش سپرده بودم و یک متن انگلیسی را ترجمه می کردم!

دوست داشتم ترکی استانبولی را هم یاد بگیرم و به شدت دنبال پیدا کردن یک وقت خالی بودم. وارد صفحه ی ورد شدم. خط به خط ترجمه می کردم و سعی داشتم ویراستاری هم بکنم. اگر همین طور تحویل می دادم، مهندس به

مشکل می خورد.

آخرین جمله را که تایپ کردم، نگاهم را به ساعت گوشه‌ی مانیتور دوختم. چیزی به هفت صبح نمانده بود. کش وقوسی به تنم دادم و برای آقای زندیه نوشتم «سلام. صبح به خیر. ترجمه حاضره. می تونین بیان، قرارداد رو ببرین.» پیام را ارسال کردم و فایل ترجمه شده را با ایمیل فرستادم. همچنین محض احتیاط روی فلشی ریختم و داخل پاکت قرارداد گذاشتم.

نگاهی به لیوان نصفه‌ی چای دوختم و ذهنم به گذشته پرکشید، به یک شب پاییزی که برای امتحان زبان حاضر می شدم و او با لیوان‌های چای مرا به شب‌زنده‌داری دعوت می کرد. باورم نمی شد سال‌ها گذشته و هنوز با نبودنش کنار نیامده‌ام. بغض در گلویم نشست. تنها بودم و دلم می خواست کسی باشد تا با او حرف بزنم، اما نمی شد. این دردگفتنی نبود!

با صدای زنگ، دکمه‌ی آیفون را زدم و در را باز کردم. به سمت آسانسور رفتم و بسته را درونش گذاشتم و راهی طبقه‌ی همکف کردم. قطعاً آقای زندیه آن را برمی داشت. به داخل برگشتم و پشت در ایستادم. بغضی که در گلویم خفه کرده بودم را شکستم و اشک‌هایم جاری شد. دیگر نیازی نبود برای کسی نقش بازی کنم. دیگر مترجم محکمی که ساخته بودم، نبودم. خودم بودم، دنیز تنهایی که میان در و دیوار این خانه پرسه می زد. پاهایم بی جان شد و پشت در سُر خوردم. روی زمین نشستم و سر روی زانوهایم گذاشتم. نمی دانستم گناه را گردن چه کسی بیندازم، پای سرنوشت را به میان بکشم یا بگویم درحقم نامردی کرده‌اند؟! با صدای زنگ واحد از جا پریدم. با پشت دست اشک‌هایم را پاک و در را آرام باز کردم. با دیدن قامت آقای زندیه جا خوردم. آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم:

- چیزی شده؟ نبود توی آسانسور؟

لبخند مهربانی زد.

- نه، برداشتم. براتون نون تازه خریده‌م. قطعاً بعد از اون همه کار باید

صبحانه بخورید.

بی‌اراده دست دراز کردم و نان را گرفتم. لبخند گرمی زد و به سمت در آسانسور رفت. جا خورده بودم. چرا برایم نان خرید؟! با رفتنش در را بستم و به داخل برگشتم. نان را داخل سفره گذاشتم و روی کاناپه افتادم. میل به خوردن چیزی نداشتم و دلم می‌خواست با خودم تنها باشم، کاری که همیشه می‌کردم وقتی نقاب دنیز موفق را از صورتم برمی‌داشتم. دنبال جواب بودم برای سؤالی که هفت سال در ذهنم جولان می‌داد. چرا فرشاد رهایم کرد؟ عقد کرده بودیم، اسمش درون شناسنامه‌ام ثبت شده بود، اما کسی که شانه‌به‌شانه‌اش راهی شد، من نبودم!

اشکی که جاری شده بود را پاک نکردم. شاید قسمتم این بوده که در خلوت‌م اشک بریزم و با حسرت به گذشته‌ای نگاه کنم که همه‌جایش لبریز از درد بود. دست دراز کردم و گوشی را برداشتم. چراغ چشمک‌زن پیغام‌گیر عصبی‌ام کرده بود. دکمه‌اش را فشردم و چشم بستم.

- الو، خانم نیک‌فر، منزل نیستین؟ فردا باهام تماس بگیرین. مهمون خارجی

داریم، می‌خواستم هماهنگ کنم.

اشکی از گوشه‌ی چشمم غلتید. باز هم باید تظاهر می‌کردم و برای کسانی که نمی‌شناختم، واسطه می‌شدم، واسطه‌ی ارتباط بین دو آدم از دو دنیای متفاوت و کسی نمی‌فهمید من ارتباطم را از دست داده‌ام با کسی که روزی کمترین تفاوت را داشتیم. تنها فرق ما فقط چند ثانیه بود! حالا دنیايمان فرق دارد، زندگی مان

فرق دارد. او مالک زندگی من شد و من از همه رانده شدم، مجازات شدم و به شهری که درونش تنها ماندم، تبعیدم کردند.

- دنیز، بازم نیستی؟ یا هستی و حال نمی‌کنی جواب بدی؟ هرچی. پس فردا شب همه خونهای خانم جان جمع می‌شن. توأم بیا. بلیت بگیر، بیا. تا کی می‌خوای فرار کنی؟

وقتی فرشاد عقد کرد، دعوا کردم و همه را پای میز محاکمه‌ی وجدانشان کشاندم، اما بازنده من بودم. قاضی وجودشان مرا گناهکار خواند و جزایم را تبعید دانست. به‌خاطر دیگران به بدبختی تبعید شدم، در یک شهر دور برای خودم خانه‌ای ساختم و یاد گرفتم به آدم‌ها نگاه نکنم. عینک بدبینی را روی چشمم گذاشتم و دنیا را با همه‌ی خوبی‌هایش نادیده گرفتم. تنها چیزی که سهمم بود را برداشتم و راهی شدم. ارث پدری تنها سرمایه‌ی زندگی‌ام شد و به‌سختی روی پا شدم. دانشگاه را انتقال دادم و شبانه‌روز کار کردم. حالا یلدا، دخترخاله‌ام، مرا به میهمانی خانه‌ی مادر بزرگم دعوت می‌کرد، کسانی که سال‌ها ندیده بودمشان. یلدا تنها کسی بود که از گذشته به من وصل بود، تنها کسی که حق را دودستی تحویل فرشاد نداد. نگفت حق با توست، فقط گفت باورم نمی‌شود. همین جمله برایم کافی بود. برای من بس بود کسی باشد که به درستی و حقانیت فرشاد شک کند.

به‌سختی بلند شدم، لیوانم را پر از چای کردم، تکه‌ای نان کندم و به اتفاق برگشتم. پتو را دور خودم پیچیدم و تلویزیون را روشن کردم. دلم می‌خواست فیلمی باشد که ذهنم درگیرش شود و برای قصه‌ی زندگی شخصیت‌ها غصه بخورم، اما زندگی خودم به‌قدر کافی بالا و پایین داشت.

نگاهی به اخبار کردم و چای را بدون قند خوردم. خسته بودم. نیاز داشتم

بخوابم و به ذهنم برای فکرکردن استراحت بدهم. گوشی را برداشتم و شماره‌ی
یلدا را گرفتم. خیلی زود جواب داد و با شنیدن صدایم گفت:

- سر صبحی زنگ زدی بریم کله پاچه‌ی کی رو بار بذاریم؟

خندیدم و نفس عمیقی کشیدم

- سلام. صبح به خیر.

- صبح توأم به خیر. آفتاب از کدوم طرف دراومده کله‌ی صبح سراغ من و

گرفتی؟

لیوان را روی میز گذاشتم، دراز کشیدم، پتو را دور خودم پیچیدم و گفتم:

- می‌خوای لیچار بارم کنی، قطع کنم!

خندید، کمی مکث کرد و جواب داد:

- نه، لیچار بارت نمی‌کنم، ولی می‌دونم دردت چیه. الآن باز بهونه می‌آری و

حرفای صدمن به‌غاز تحویل می‌دی که ال‌وبل من نمی‌آم!

آرام خندیدم. دستم برایش رو شده بود. تمام کلک‌هایم را آزر بود. هفت

سال تمام برایش بهانه آورده بودم و او مرا خوب می‌شناخت. صدای خنده‌ام را

شنید و گفت:

- بذار خودم حدس بزنم. اولش قول شرف می‌دی که می‌آی خونه‌ی

خانم‌جان، بعد یه‌هو نمی‌آی و گوشیت جواب نمی‌دی. بعد که قشنگ قیصر

دررفتی، می‌گی رفته بودم شرکت و داشتم ترجمه می‌کردم، یه‌هو تنگم گرفت،

رفتم دستشویی، در خراب شد و همه رفتن، من موندم و در و دیوار تا خود

صبح!

صدای بلند خنده‌ام در خانه پیچید. طعنه می‌زد. یک بار مشابه این دروغ

آبکی را تحویلش داده بودم و حالا می‌خواست مرا مسخره کند. با این‌که فکر

می‌کردم پیازداغش را زیاد کرده، گفتم:

- این‌طورا هم نیست. واسه چی پیام آخه؟ من و بینن و آه بکشن یا نفرینم کنن؟

- دنیز، من نمی‌دونم چه مرگته، ولی وقتی نمی‌آی، می‌ذاری این خاله‌زنک‌ها واسه خودشون جولون بدن!

تکائی خوردم. پتو از رویم کنار رفت و لرز به جانم افتاد. در دلم به این پکیج خراب نفرین فرستادم و جواب دادم:

- یلداجان، یکی از همین خاله‌زنک‌ها خاله‌ی توئه، ماما من! بی خیال جواب داد:

- خب باشه. می‌گی هفت ساله قید دنیا و آدماش و زدی، قبول. می‌گی دنیا رو با خوشی‌هاش سه طلاقه کردی و تارک دنیا شدی، اینم قبول، اما باور کن خانم جان دلش برات پر می‌کشه.

بغض در گلویم خانه کرد. با خودم فکر کردم اگر کسی دلتنگ من شده، چرا باورم نمی‌کند. چرا به گناه نکرده مجازاتم کردند و مرا از خودشان دور کردند؟ - بی خیال یلدا. هرکی دلش برام تنگ شده، می‌دونه تو خونه‌ی من و بلدی و می‌تونه بیاد.

- نمی‌آی؟

- نه، ولی تو بعد از مهمونی بیا که دوتایی کله‌پاچه‌ی کل اون فامیل و بار بذاریم.

دلخورشدنش را فهمیدم. از سکوتش پیدا بود و می‌توانستم از نفس‌هایش بفهمم ناراحتش کرده‌ام، اما خیلی وقت بود تصمیم گرفته بودم جز خودم به کسی بها ندهم. یلدا مرا می‌شناخت. می‌دانست دیگر هیچ چیز شبیه گذشته نیست که

برگردم و تظاهر کنم اتفاقی نیفتاده است.

- باشه. حالا من کار دارم، باید برم. فعلاً.

بعد از قطع تماس، گوشی را روی زمین گذاشتم و چشم‌هایم را بستم. نیاز داشتم بخوابم، اما به محض بسته شدن چشم‌هایم، فکرها به مغزم هجوم می‌آوردند، فکرهایی که دوستشان نداشتم و دلم می‌خواست با فراموش کردنشان یادم برود چه روزهایی را گذرانده‌ام و حالا تک‌وتنها با پکیج خراب روی کاناپه ولو شده‌ام و از شدت سرما به خودم می‌لرزم.

«عشق در حوصله پیدا است»

نه در های وهوی! ^(۱)

نفس عمیقی کشیدم و زنگ زدم. با باز شدن در آرام وارد شدم و به محض دیدن آقای زندیه مقابل میز منشی، با لبخندی که روی لبم نشسته بود، سلام کردم. به سمتم چرخید و نگاهم کرد. کمی هول شدم. هنوز بابت آن نان تازه تشکر نکرده بودم. خانم حبیبی نگاهی به ما کرد و گفت:

- سلام خانم نیک‌فر. الان می‌آم.

بعد به آقای زندیه گفت:

- من از این فاکتورها کپی بگیرم، بیام.

با رفتنش فرصت را غنیمت شمردم و گفتم:

- ممنون واسه نون تازه.

لبخند زد، نگاهم کرد و گفت:

- نوش جان.

خبر نداشت نخورده‌ام و با این‌که دو روز گذشته، هنوز در سفره‌ام جا خوش کرده‌است. سر تکان دادم. نمی‌دانستم باید چه بگویم. منتظر خانم حبیبی بودم. آقای زندیه که مشخص بود مثل من کلافه شده، گفت:

- بشینید خانم نیک‌فر.

با دست به صندلی مقابل میز خانم حبیبی اشاره کرد. نگاهی به اطراف کردم و نشستم. کمی از من فاصله گرفت و پرسید:

- بهتون گفتن برای چی اومدین؟

نگاهی به در بسته‌ی اتاق مدیرعامل کردم و بی‌معطلی جواب دادم:

- نه، خبر ندارم. فقط خانم حبیبی گفت خودم و برسونم.

به میز خانم حبیبی تکیه زد. نگاهش کردم. قدش بلند بود. شاید اگر رخ‌به‌رخ او می‌ایستادم، به‌زحمت به سینه‌اش می‌رسیدم. موهای کوتاه مشکی داشت و دو طرف شقیقه‌اش چند تار سفید خودنمایی می‌کرد. پوستش گندمی بود و چشم‌هایش میشی‌رنگ. خنده‌ام گرفت. چرا خریدارانه نگاهش می‌کردم؟ نیش باز شده‌ام را بستم و آقای زندیه که نگاهش را به زمین دوخته بود، گفت:

- انگار توی چاپ بسته‌بندی‌های مخصوص عراق به مشکل خوردیم. باید

با شما بریم چاپخونه، متن روی شابلون بسته‌بندی رو غلط‌گیری کنید.

نگاهش کردم.

- من انگلیسی بلدم نه عربی! قطعاً محصولات عراق به زبان عربی ترجمه

شده‌ن.

لبخند زد.

- درسته، ولی با توجه به تحریمای فعلی، این محصول به‌سختی صادر

می‌شه. برای همین مقصد اولیه عراقه و بعد به کشورای دیگه می‌ره.

- یعنی به اسم یه محصول عراقی می‌فروشیم؟ یه محصول ایرانی رو؟!

- نه، ولی خب از عراق با رابط‌هایی که داریم، محصول و می‌فروشیم.

سر تکان دادم. با برگشتن خانم حبیبی، نگاهش کردم و پرسیدم:

- خانم حبیبی، دفتر چاپخونه کجاست؟

حبیبی نگاهی به آقای زندیه کرد و گفت:

- بهتون گفتن؟

بلند شدم و پرسیدم:

- نباید می‌گفتن؟

لبخند زد، نگاه خاصی به آقای زندیه کرد و جواب داد:

- نه عزیزم، ولی کامل نگفتم. دفتر چاپخونه که تهرانه، ولی خود چاپخونه

کرجه. آقای زندیه زحمت می‌کشن، شما رو می‌برن.

به نظرم لبخند خانم حبیبی معنای خاصی داشت. آرام پلک زدم و گفتم:

- مزاحمشون نمی‌شم. خودم می‌رم. فقط کافیه...

حبیبی میان حرفم پرید:

- خانم نیک‌فر، وظیفه‌ی ایشون بردن شماست. مهندس تأکید کردن.

از لحنش خوشم نیامد. نگاهی به آقای زندیه کردم، اما ترجیح دادم سکوت

کنم. دوست نداشتم کسی را بابت شغلش تحقیر کنند. حس کردم حبیبی

می‌خواهد زندیه را بکوبد و به نظرم آقای زندیه ادب به خرج داد که حرفی نزد.

چند دقیقه‌ای گذشت. آقای زندیه هرچه نیاز داشت را تحویل گرفت و گفت:

- بریم؟

نگاهش کردم. خیلی وقت بود کسی با فعل جمع با من حرف نزده بود. هول

شدم. ناخواسته یاد روزهایی افتادم که فرشاد دنبالم می‌آمد و موقع خداحافظی،

جلوی در می‌گفت بریم؟ نفس عمیقی کشیدم و به سختی گفتم:

- بریم.

به سمت در رفت و آن را باز کرد و کمی عقب کشید.

- بفرمایید.

معذب شده بودم. خاطرات ریز و درشتی در ذهنم جولان می‌داد و حالم را به هم ریخته بود. طنین صدایش شبیه فرشاد نبود، اما نمی‌دانست هر کلمه‌ای که می‌گوید، یک گوشه‌ی تاریک ذهن مرا به آتش می‌کشد. نمی‌دانست من با هر کلمه‌ی عادی و روزمره عاشق شدم و حالا هر کدام از آن‌ها مرا به گورستان خاطراتم می‌برد. وقتی رؤیای با او بودن را داشتم، وقتی با عشق لباس عروس انتخاب می‌کردم و نفهمیدم چطور آن لباس سفید، برازنده‌ی دیگری شد و من در گوشه‌ی تنهایی‌هایم زجر کشیدم!

جلوی در ریموت ماشین را زد و گفت:

- بفرمایید.

دلم نمی‌خواست همانند دیگران با او رفتار کنم. نگاهی به دری کردم که برایم باز کرده بود، صندلی عقب. بی‌توجه به کارش، روی صندلی جلو نشستم و گفتم:

- بریم.

لبخند زد، سر تکان داد و من دیدم. وقتی سوار ماشین شد، گفت:

- توقع داشتم...

میان حرفش پریدم و دوباره آن دنیز زبان‌دراز شدم:

- برم صندلی عقب بشینم؟ شبیه پرنسس‌هام یا فکر می‌کنید عادت دارم به

آدما از بالا نگاه کنم؟ من و شما مثل همیم و هیچی این وسط فرق نمی‌ذاره بین

ما.

- خب شما مترجم هستین و...
 به سمتش برگشتم. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- شما همکار من هستین و حتم دارم آگه مهندس ازتون کمک بخواد، خیلی بهتر از من می تونین این چهار تا جمله رو مرتب کنین و تحویلشون بدین. بدون این که نگاهم کند، پرسید:

- چطور؟
 خندیدم. خودش را به آن راه زده بود و می خواست زیر زبانم را بکشد؟
 - به خاطر ارشد مکانیک و مدرک نظام مهندسی تون!
 با تعجب سر چرخاندم.

- شما آمار من و گرفتین؟
 خنده ی بلندی کردم، به صورتش خیره شدم و گفتم:

- به نظرتون بی کارم؟ نه. وقتی قرار شد رزومه ی همه رو برای مناقصه ترجمه کنم، این اطلاعات به دستم رسید. فکر نکردین بهتره بالاتر بدنتون نسبت به مدیرعامل و به رخش نکشین؟

- می خواستم این شغل و بگیرم.
 سر چرخاندم و به خیابان خیره شدم و آرام گفتم:

- برای شغلی که در شأن شما نیست، خیلی مدرک خرج کردین!
 دیگر حرفی نزد و هردو سکوت کردیم. کمی که از شرکت دور شدیم، پرسید:

- چیزی لازم ندارین؟ بریم توی اتوبان، نمی تونم جایی وایسم.
 - آگه یه جا نگه دارین آب معدنی بخرم، ممنون می شم.
 جلوی سوپرمارکتی نگه داشت و قبل از این که تکان بخورم، از ماشین پیاده

شد. کمی بعد با کیسه‌ای برگشت و به شیشه زد. شیشه را پایین دادم. کیسه را داخل فرستاد و بی توجه به من، ماشین را دور زد و سوار شد. نگاهی به خوراکی‌های درون کیسه کردم و گفتم:

- من فقط آب خواستم!

ماشین را روشن کرد.

- از رنگِ پریده‌تون مشخصه ضعف کردین. گفتم یه چیز شیرین بخورین، بد نیست.

- چقدر شد؟

- می‌زنم به حساب تنخواه شرکت.

دیگر نگاهم نکرد. راست می‌گفت، ضعف داشتم. با رسیدن عادت ماهانه، هم اعصابم به هم ریخته بود و هم حال خوبی نداشتم. لحظه‌ای خجالت کشیدم که همکارم متوجه حال خرابم شده. در بطری آب را باز کردم و لاجرعه سر کشیدم. در این سرما به شدت عطش داشتم. بدون این‌که نگاهم کند، گفت:

- معده خالی آب نخورین. کیک هم هست.

دلم می‌خواست حرفی بزنم، ولی ترجیح دادم سکوت کنم. به قول یلدا جنی شده بودم و معلوم نبود زبان نیش دارم چقدر آسیب بزند.

با رسیدن به اتوبان دست دراز کرد و ضبط ماشین را روشن کرد. حتی نپرسید ناراحت می‌شوم یا نه. گرچه فرقی هم نداشت. با یک کلمه‌ی ساده هم گذشته برایم زنده می‌شد و با یک ترانه جان می‌دادم.

کیک را نصف کردم و نیمی را سمت او گرفتم. نگاه گذرای کرد.

- عادت ندارم موقع رانندگی چیزی بخورم.

با حس بدی دستم را پس کشیدم و سهمش را درون پاکت کیک گذاشتم. حق

با او بود، به شدت ضعف داشتم و با این وضع غذاخوردنم به زودی معده‌ام را به نابودی می‌کشاندم. با صدای زنگ گوشی و دیدن اسم یلدا، تماسش را جواب دادم:

- جانم یلدا.

- به به، خانم خارجی! سلام. چطوری؟ آخر هفته مهمون نمی‌خوای؟
لبخندی روی لبم نشست. از این‌که قرار نبود تعطیلات را با خودم تنها باشم، شاد شدم و گفتم:

- جدی می‌آی پیشم؟

صدای خنده‌اش گوشم را پر کرد.

- مگه وعده ندادی پیام پشت‌سر این قوم اجوج‌مجوج غیبت کنیم؟ دارم می‌آم یه هفته بمونم.

شاد شدم. دنیایم شیرین شد. با ذوق گفتم:

- عالیه! کی می‌رسی؟ پیام دنبالت؟

- نه بابا. ماشین ددی رو پیچوندهم. فقط خواستم ببینم برنامه داری یا نه.

- تو بیا، من همه‌چی رو کنسل می‌کنم. کی می‌آی؟

- دارم راه می‌افتم. ایشالا شب در خدمت شما. گفته باشم، لازانیا می‌خوام.

خوشحال شده بودم. لبخند زدم.

- قدمت سر چشم.

وقتی تماس را قطع کردم، یاد پکیج خراب افتادم و محکم بر سرم کوبیدم.

آقای زندیه پرسید:

- چی شده؟

ناخواسته جواب دادم:

- یلدا داره می‌آد و خونه‌ی من مثل سیبریّه!

- بخاری ندارین؟

سر تکان دادم و شیشه‌ی ماشین را بالا کشیدم.

- نه. پکیج هم خراب شده، فرصت نکرده‌م یکی رو بیارم درست کنه.

حرفی نزد و کمی بعد از اتوبان خارج شد. نگاهی به خیابان‌های باران‌خورده

و خلوت کردم. صدای ترانه را کمتر کرد.

- الان می‌رسیم.

انگار فهمیده بود دلم می‌خواهد زودتر از قیدوبند این مسخره‌بازی خلاص

شوم و خانه را برای آمدن یلدا حاضر کنم. مقابل در بزرگی ایستاد و گفت:

- بفرمایید.

تا به خودش بجنبد، از ماشین پیاده شدم و نگاهی به سردر آنجا کردم،

چاپخانه‌ی نقش الماس. لبخند زدم و به سمت زنگ کنار در رفتم. به محض

زنگ‌زدن، در باز شد و وارد شدم. آقای زندیه پشت سرم آمد و گفت:

- از این طرف.

نگاهی به حیاط بزرگ کردم و به دنبالش روان شدم. وارد سوله‌ی بزرگی

شدیم و با دیدن مهندس که با مسئول آنجا بحث می‌کرد، آب دهانم را قورت

دادم. آقای زندیه سلام بلندی گفت و توجه بقیه سمت ما جلب شد. صدای

دستگاه‌های چاپ کم بود و به نظرم همه‌شان کار نمی‌کردند. برای همین همه

صدای آقای زندیه را شنیدند. شانه‌به‌شانه‌اش ایستادم. مهندس اسدی گفت:

- سلام خانم نیک‌فر. تشریف بیارین.

نگاهی به زندیه کردم و به سمت مهندس رفتم. پیرینتی مقابلم گذاشت و

گفت:

- من هرچی می‌گم این دستورالعمل اشتباهه، ایشون گوشش بدهکار نیست! برگه را برداشتم و خواندم. نگاهی به مهندس کردم و پرسیدم:

- کی ترجمه کرده؟

دختر جوانی سر تکان داد. زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

- مشخصه متن مشکل داره، ولی می‌شه درستش کرد. حالا چقدر از این

شابلون چاپ شده؟

مرد صاحب چاپخانه با صدای بلند گفت:

- ایرادش زیاده؟ می‌دونید چقدر در دسره دوباره شابلون بزنیم؟

نگاهش کردم و گفتم:

- می‌دونید صادرات یعنی چی؟ تا حالا شده یه محصول خارجی بخرید که

به مسخره‌ترین حالت ممکن ترجمه شده باشه؟ انگار بدن ترنسلیت ترجمه کنه

که حتم دارم این متن هم به وسیله‌ی گوگل ترجمه شده و چون عامیانه بوده و

مترجم ناشی، این‌طوری شده.

دختر جوان کمی عقب کشید. زندیه خودش را به من رساند و فاکتوری

به‌دستم داد. نگاهی به فاکتور کردم و عصبانیت‌م کامل شد. آن را روی میز کوبیدم و

گفتم:

- به‌خاطر این خزعبلات حق ترجمه هم گرفتین؟ یعنی به هر دری می‌زنید

که پول بگیرید؟

صاحب چاپخانه نگاهم کرد. گفتم:

- ببینید آقای محترم، یا من این متن و درست می‌کنم و شما از نو شابلون

می‌زنید یا با هر محصول صادراتی، این فاکتور رو هم می‌فرستم که ببینن حق

ترجمه گرفتین و این اراجیف و نوشتن!

مهندس و زندیه ناخواسته خندیدند. حتی خودم هم خنده‌ام گرفته بود، اما از موضع کوتاه نیامدم. مرد نگاهی به دخترک کرد و سر تکان داد. بی توجه به ایستادنش، پشت میز نشستم و مشغول ویرایش متن شدم. آقای زندیه کنار مهندس ایستاد و گفت:

- به نظرم خانم نیکفر حیفه مترجم بمونه. بفرستید واسه وصول مطالبات، حتماً از پشش برمی آن!

دلم می خواست بلند شوم و حالش را بگیرم، ولی در جایم ماندم. به محض ویرایش متن گفتم:

- این باید جایگزین بشه.

صاحب چاپخانه نگاهم کرد و حرفی نزد. لبخندی روی لب مهندس اسدی نشسته بود و دخترک به ظاهر مترجم رنگ پریده به نظر می رسید. نگاهی به مهندس کردم و گفتم:

- باید بمونم یا برم؟

نگاهی به بقیه کرد و گفت:

- بمونید شابلون بزنی، بعد خودم می رسونمتون.

سر تکان دادم و به سمت آقای زندیه رفتم. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- وصول مطالبات زیادی برای من آسونه.

نیشش را جمع کرد و گفت:

- با این گاردی که شما گرفتین، گفتم الآن اینجا رو با خاک یکسان می کنین!

نگاهم را از صورتش گرفتم.

- من مترجمم نه نینجا!

و زیر لب غر زدم:

- حالا که من کار دارم، باید علاف بشم!

حرفم را فقط بهنام زندیه شنید و فهمید حوصله‌ی ماندن ندارم. نگاهی به دستگاه‌ها کردم. زندیه به سمت مهندس رفت و نمی‌دانم چه درگوشش گفت که اجازه‌ی مرخص شدنم صادر شد. تشکر کردم و به سمت در رفتم. زندیه به محض خروج از حیاط چاپخانه گفت:

- یه تعمیرکار خوب می‌شناسم.

لبخند زدم.

- ممنون می‌شم زنگ بزنید، بیاد.

- پیام دادم بهش. زود می‌رسه دم منزل شما.

تشکر کردم و اشاره کرد سوار ماشین شوم. دوباره روی صندلی جلو نشستم و خیلی زود راه افتاد. پیام یلدا را باز کردم. نوشته بود «چیزی نمی‌خوای؟» لبخند عمیق شد، هنوز مثل قدیم بود. هر وقت قرار بود بیاید، آمار کم و کسری را می‌گرفت، چه وقتی دختر خانه‌ی مادرم بودم و چه وقتی تنها شدم. برایش نوشتم «نه. همه چی هست.»

دروغ گفتم. یخچالم خالی بود. وارد برنامه‌ی سوپرمارکت آنلاین شدم و سفارش گذاشتم. گاهی فکر می‌کردم و گاهی میان لیستش می‌چرخیدم. به قدری درگیر خرید شدم که نفهمیدم ماشین کی مقابل خانه رسید. پیاده شدم و گفتم:

- ممنون. بی‌زحمت شماره‌ی این تعمیرکار رو بدین، باهاش هماهنگ کنم.

ریموت ماشینش را زد و گفت:

- رسیده.

نگاهی به اطراف کردم. گفت:

- مهندس مکانیکی که بلد باشه پکیج درست کنه، راه نمی‌دی؟

اخم‌هایم درهم رفت. لبخند زد.

- بذارین به حساب توصیه‌ی بی‌جایی که کردم.

می‌خواستم حرفی بزنم که ماشین یلدا وارد کوچه شد. با حرص پایم را روی زمین کوبیدم. همین را کم داشتم! مگر نگفت شب می‌رسد؟ الآن چه وقت آمدن بود؟!

یلدا ماشینش را پارک کرد و پیاده شد. از صندوق عقب ساک و کوله‌اش را برداشت و گفت:

- سلام. خوبی دنیز؟

لبخند زدم.

- سلام. خوش اومدی. خوبم. تو خوبی؟ زود رسیدی!

نگاهی به زندیه کرد.

- خوبم. کار داری؟

زندیه خودش را میان ما انداخت و گفت:

- زندیه هستم، همکار خانم نیک‌فر.

یلدا نگاهی به سرتاپایش کرد و جواب داد:

- خوش‌وقتم.

مستأصل نگاهی به هردویشان کردم و کلید را داخل قفل چرخاندم.

- بفرمایید.

یلدا با تعجب نگاهم کرد. گفتم:

- پکیج خرابه، مزاحم همکارم شدم.

یلدا آهانی گفت و به سمت در آسانسور رفت. پشت سر من زندیه وارد شد و

در را بست. تا رسیدن آسانسور از طبقه‌ی پنجم، پایم را روی زمین کوبیدم و با

حرص به آن‌ها نگاه کردم. دوست نداشتم یلدا فکرهای دیگری بکند، به خصوص که خیلی راحت در صورتش کوبیدم زودتر رسیده‌است. یک زن مطلقه بودم که مرد جوانی می‌خواست شوفاژش را تعمیر کند، درست همانند بهانه‌های سرراهی هر زنی که ممکن بود برای آمدن مردی به خانه‌اش بیاورد! به محض رسیدن آسانسور، یلدا داخل شد و زندیه گفت:

- شما برید. من از پله‌ها می‌آم.

تا به خودم بیایم، در آسانسور بسته شد و یلدا دکمه‌ی شش را فشار داد. نگاهم کرد، نگاهی که لبریز از سؤال بود و من دلم نمی‌خواست جوابش را بدهم. جلوی در واحد کمک یلدا کردم و ساکش را برداشتم. با دیدن زندیه که پشت سرم ایستاده بود، با ابرو اشاره کرد، ولی توجه نکردم. با آرامشی که از من بعید بود، آهسته در را باز کردم و اول یلدا را به داخل هدایت کردم. پشت سرش هم خودم وارد شدم و گذاشتم زندیه آخرین نفر باشد. یلدا ساکش را کنار در گذاشت و گفت:

- دنیز، خونه‌ت از بیرونم سردتره!

زندیه لبخند زد.

- الان درست می‌شه.

نفس عمیقی کشیدم، به سمت کتری روی گاز رفتم، زیرش را روشن کردم و گفتم:

- می‌خوای، لباس‌ت و دربیار.

یلدا بی‌خیال روی مبل نشست.

- نه بابا، یخ می‌زنم! حالا بذار چاییت حاضر بشه.

پا روی پا انداخت و گفت:

- هنوزم رابطه‌ی خوبی با چایی ساز نداری؟
لبخند نصفه نیمه‌ای زدم و سر تکان دادم.
- نه. دلم می‌خواد عطر چایی دم‌کشیده رو حس کنم. اون جوری بهم مزه
نمی‌ده.
شانه بالا انداخت. کمی بعد آقای زندیه صدایم کرد و به تراس رفتم. گفت:
- یه لحظه باید آب و قطع کنم.
ناشیانه پرسیدم:
- آب کل ساختمون؟
خندید. نگاهش کردم. انگار ناشی بودنم برایش جذابیت داشت. سر تکان داد.
- نه جانم، فقط واحد شما. می‌خوام این شیلنگ و خالی کنم، باید آب قطع
بشه. حتم دارم جرم گرفته. واسه همین...
میان حرفش پریدم:
- من سر در نمی‌آرم. هر طور خودتون می‌دونید.
چشمی گفت و من محو شنیدن جانم شدم. جانم! وقتی فرشاد را صدا
می‌کردم، می‌گفت جانم و حالا این جانم با طنین دیگری در گوشم پیچیده بود.
کنارش ایستادم و پرسیدم:
- چیزی لازم نداری؟
همان‌طور که با شیلنگ زیر پکیج سروکله می‌زد، سرش را تکان داد. به داخل
برگشتم و از یلدا پرسیدم:
- چایی ساده دم کنم یا نه؟
چشم‌هایش را قدری بست و فکر کرد. در حالی که ظرف چای درون دستم
مانده بود، نگاهش کردم. آرام جواب داد:

- از اون گل محمدی‌ها بریز توش با دارچین.
پلک زدم و قوری تمیزم را دوباره آب کشیدم. یلدا گوشه را از جیبش بیرون کشید و گفت:

- دنیز، وقتت خالی نیست؟

قوری را زیر شیر کتری گرفتم و پرسیدم:

- برای چی؟

- بریم سفر.

صدای آقای زندیه هر دوی ما را متوجه او کرد.

- وسط سرما؟

یلدا پشت چشم نازک کرد و تابی به سر و گردنش داد.

- الان وقت کیش رفته. اونجا هوا بهاریه. عالیه.

آرام خندیدم. چشم بسته و در عالم خودش غرق شده بود. دستم را به لبه‌ی کانتر آشپزخانه گرفتم و آرام تکان خوردم. نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به بهنام زندیه کردم. با اشاره پرسید سرویس کجاست. با دست نشانش دادم و به سؤال یلدا فکر کردم. کیش؟ نه. دوست نداشتم. دلم می‌خواست این گوشه‌ی عزلت را حفظ کنم و برای خودم نگه دارم.

با بیرون آمدن زندیه از سرویس، فنجان‌ها را پر از چای کردم و به سمتشان رفتم. یلدا خم شد و میزی مقابل زندیه گذاشت. به زندیه گفتم:

- بفرمایید. نمک نداره.

لبخند زد و روی مبلی مقابل یلدا نشست. یلدا تابی به سر و گردنش داد. ادایش بود. وقتی کیس خوبی می‌دید، ناز و عشوه‌اش دوجندان می‌شد. زندیه بعد از برداشتن فنجان تشکر کرد. وقتی سمت یلدا رفتم، سینی را از دستم گرفت

و روی میز گذاشت. نگاه خریدارانه‌ای به زندیه کرد و گفت:

- ماشالا چه همکار همه‌چی تمومی داری!

از زندیه پرسیدم:

- درست شد؟

لبخند زد و فنجانش را برداشت.

- بله. یه کم جرم گرفته بود و هواگیری لازم داشت. بار پکیج هم افت کرده

بود.

چیزی نفهمیدم. همین که دستم را روی رادیاتور پشت سرمان گذاشتم و

گرمایش را حس کردم، برایم کفایت می‌کرد. یلدا آرام بلند شد، پالتویش را

درآورد، لبخند زد و گفت:

- الان خونه ت شبیه خونه شده‌ها.

به زندیه گفتم:

- دستتون درد نکنه.

حرفی نزد. چشم‌هایش لبخند زد. با خودم فکر کردم چرا حس می‌کنم

چشم‌هایش واکنش نشان می‌دهند، می‌خندند یا حتی غمگین می‌شوند؟ شاید

لب‌هایش نخندد، اما نگاهش...

با سقلمه‌ی یلدا خودم را جمع‌وجور کردم.

- داشتم می‌گفتم فردا کار داری؟

قاطع جواب دادم:

- نه.

دست‌هایش را به هم کوبید.

- آخ جون! بریم اون رستورانی که عکسش و برات فرستادم. می‌گن توی

سینی مخصوص برات غذا می آرَن. وای دَنیز، نمی دونی چقدر خوبه!
معذب شده بودم. یلدا عین خیالش نبود زندیه نشسته و ذوق کردنش را نگاه
می کند. زندیه با آرامش چای را خورد و کمی بعد بلند شد. خجل از رفتارهای
هیجانی یلدا گفتم:

- ممنون. لطف کردین. ببخشین ما پرحرفی کردیم!
سر تکان داد.

- این چه حرفیه! خوشحال شدم.
یلدا نگاهی به من کرد و به زندیه گفت:
- شما فردا سرکارین؟

زندیه سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. یلدا گفت:
- حیف شد! می خواستم به جبران این لطف مهمونتون کنم.
زندیه نگاهم کرد. نگاه دزدیدم و به پاهایم خیره شدم. دلم می خواست بعد از
رفتن او یلدا را بکشم، ولی واقعاً به هیچ چیز توجه نمی کرد. زندیه محجوب بود.
به نظرم زیادی آقا بود. با کمال ادب دعوت یلدا را رد کرد.
- ایشالاً در فرصت بهتر.
وقتی رفت، یلدا گفت:

- وای دَنیز، این دیگه کی بود! چقدر پاستوریزه! انگار سلیقه ت داره
آدمیزادی می شه. نه به اون فرشاد، نه به این!
با اخم نگاهش کردم. ساکت شد. انگار فهمید زیاده روی کرده. خوشم
نمی آمد کسی اسم فرشاد را بیاورد. زندیه سلیقه‌ی من نبود، همکارم بود. دلیلی
نداشت یلدا او را با فرشادی که راحت از من گذشت، مقایسه کند.
با صدای زنگ در، یلدا به سمت آیفون رفت و بعد از جواب دادن گفت:

- پیکه.

نگاهش کردم، خودم را به او رساندم و گوشی را گرفتم.

- سلام. بی زحمت بذارین توی آسانسور.

به محض گذاشتن گوشی، یلدا اعتراض کرد:

- مسخره‌ای به خدا! خرید داشتی، می‌گفتی سر راه می‌خریدم! چرا

این‌طوری کردی؟

به سمت در رفتم.

- به مهمونم بگم خرید کن و بیار؟

اخم درهم کشید و دست به سینه ایستاد.

- مهمون؟! من و تو این حرفا رو داریم؟!

- نمی‌دونم یلدا. الان خیلی عصبی‌ام. باهام بحث نکنی، بهتره.

سکوت کرد. در را باز کردم و با رسیدن کابین آسانسور، کیسه‌های خرید را

برداشتیم.

- یلدا، می‌آی کمک؟

از لای در سرک کشید و غر زد:

- همه‌چی هم خریده حالا!

توجه نکردم. کیسه‌ها را به داخل بردیم و گفتم:

- مگه قول لازانیا نگرفتی؟

مشغول جابه‌جا کردن اجناس شد و پرسید:

- هنوزم مثل آدمیزاد غذا نمی‌خوری تو؟

جوابش را ندادم و مشغول درست کردن لازانیا شدم. اشتهایم با درست کردن

غذا تحریک شده بود. یلدا یکی از چیپس‌ها را باز کرد و روی کانتر گذاشت. در

حالی که مایه‌ی لایانیا را هم می‌زدم، گفت:

- دنیز، نون داری ناخنک بزnm؟

- سفره رو ببین.

سفره را برداشت و گفت:

- این بدبخت وکی خریدی و بهش دست نزدی؟ حروم می‌کنی به خدا!

زیر شعله را کم کردم، نگاهی به دمای فر کردم و جواب دادم:

- من نخریدم. آقای زندیه خرید.

با صدای بلند خندید. با اخم نگاهش کردم. در حالی که سعی می‌کرد

خنده‌اش را بخورد، جواب داد:

- ببخشیدا، ولی هرچی می‌شه، پای این همکارت وسط ماجراست.

نیش خودم هم باز شد. یلدا بی‌پروا می‌خندید. سر تکان دادم و او چشمکی

زد. برخاست و تکه نانی به‌دستم داد.

- بخور، ضعف نکنی حالا!

حق داشت. اسم زندیه زیادی ورد زبانم شده بود، به‌خصوص مقابل یلدایی

که دلش می‌خواست بعد از فرشاد سر و سامانی به زندگی‌ام بدهم! لقمه‌ای گرفت

و یک‌جا در دهانش گذاشت. نگاهی به لب‌های چربش کردم و دستمال کاغذی را

به‌سمتش گرفتم. تشکر کرد و پرسید:

- راستی، کار شناسنامه‌ت و کردی؟

- کدوم کار؟

عصبانی شد.

- کدوم کار؟ قرار نبود اسم اون فرشاد بی‌همه‌چیز رو پاک کنی؟

یاد روزی افتادم که به اجبار یلدا برای گرفتن گواهی بکارت رفتم. اصرار

داشت اسم فرشاد را حذف کنم و حالا که زندگی جدیدی ساختم، بی خود اسم مطلقه را یدک نکشم. می‌گفت وقتی جسمم دختر است، نباید لقلقه‌ی دهان مردم شوم. من با داشتن گواهی هم نتوانستم. دلم نمی‌خواست آن حماقت را بردارم. شاید می‌خواستم روزی آن اسم را در صورت خودش بگویم و بگویم بین از کجا به کجا رسیدی؟ هرچند کسی که نابود شده بود، من بودم. فرشاد آن‌سر دنیا زندگی‌اش را می‌کرد و من اسم مطلقه را یدک می‌کشیدم. جسمم دختر بود، ولی روحم زن بدبختی بود که دلش می‌خواست بقیه به حالش ترحم کنند و گوشه‌ی ذهنشان دل بسوزانند. گاهی از این دلسوزی لذت می‌بردم.

نگاه یلدا روی صورتم ثابت ماند و با دیدن سکوتم غریب:

- نکردی، نه؟ دلت می‌خواد همه به یه چشم دیگه نگات کنن؟ وقتی اون مرتیکه ولت کرد، باید اولین کارت این می‌بود، نه این‌که بیفتی دنبالش!

- نخواستم یلدا. نخواستم و نتوانستم.

پوزخند زد.

- می‌دونی این حق قانونی توئه یا بکنم توی چشمت؟ وقتی دستش بهت نخورده، واسه چی می‌خوای اسمش بشه آینه‌ی دِقَت؟

- می‌شه وقتی می‌آی پیش من، اسم اونا رو نیاری؟

- باشه، نمی‌آرم، ولی یه روزی این در زده می‌شه! یه روزی یکی می‌آد که الان بهش نیاز داری و اون وقت با خودت می‌گی من چقدر خرم که نرفتم اسم اون الدنگ و پاک کنم!

عصبانی گفتم:

- من هیچ وقت این و نمی‌گم. می‌دونی چرا؟ خود خرم اون بی همه چیز رو انتخاب کردم و هرکی پاش و از این در بذاره تو، می‌گم اینجا رو ببین، اسم یه نفر

نوشته شده که اشتباهی بوده!

محکم به سینه‌ام کوبیدم و اشک‌هایم جاری شد. یلدا به سمتم آمد و بغلم کرد. هروقت بود، به رویم آغوش باز می‌کرد. روی مبل نشستیم و موهایم را نوازش کرد.

- من نفهمیدم چی شد دنیز. نفهمیدم یه‌هو خوشبختی تو چرا تموم شد، ولی می‌دونم یه چیزی این وسط هست که حتماً توأم نمی‌دونی.

سرم را روی پایش گذاشتم و نالیدم:

- خلیلا می‌گن بی‌خبری خوش‌خبریه، اما بی‌خبری مرگه یلدا! بی‌خبری یعنی یه تیغ برداری و هی بکشی روی رگت و زخم بشه، ولی خون نیادا! من زخمی‌ام یلدا. بالم شکسته. دلم داره می‌ترکه، ولی نمی‌تونم بگم واسه چی! حتی نمی‌تونم با کسی حرف بزنم مبادا بپرسه چرا! چون جوابی ندارم و خفه می‌شم! چون خودمم نفهمیدم چرا!

«چیزی که درد را سخت‌تر می‌کند

شدت آن نیست

تداومش است»^(۱)

به سختی چشم باز کردم. با دیدن یلدا که کنارم روی تخت به خواب رفته بود، لبخند کوتاهی زدم. تمام شب کنارم بود و به جای خوش‌گذرانی فقط خاطره نبش قبر کرده بودیم. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. به گوشی روی کانتر نگاه کردم. حوصله‌ی پیام‌های خوانده‌نشده و تماس‌های بی‌پاسخ را نداشتم. امروز می‌خواستم برای خودم باشم. گوشی را خاموش و کتری را پر از آب کردم. فکری

از ذهنم گذشت «نوشیدن جای راهی است برای فراموش کردن غوغای جهان.»
قوری را شستم و روی کانتتر گذاشتم. یلدا در چهارچوب در اتاق ایستاده بود.
لبخند زدم و گفتم:

- صبح به خیر.

بافتش را دور خودش پیچید و پرسید:

- بهتری؟

- خوبم بابا. همه‌ی غصه‌ها دیشب تموم شد. آخرش لازانیا هم نخوردیم!
خندید.

- امروز می‌خوریم. نترس، در نمی‌ره.

سر تکان دادم و به ظاهر خواب‌آلودش نگاه کردم.

- دست و صورتت و بشور و بیا.

چشمی گفت و راهی سرویس شد. با صدای زنگ تلفن به سمتش رفتم.
شماره‌ی آقای زندیه را که دیدم، ابروهایم بالا رفت. حتماً کار واجبی داشت که
شماره‌ی خانه را گرفته بود.

- بله؟

- سلام خانم نیک‌فر. صبح به خیر. ببخشید مزاحم شدم. بچه‌های شرکت

کارتون داشتن، گفتن حضوری بیام، ولی خب دیدم زنگ بزnm، بهتره.

روی مبل نشستم و پرسیدم:

- باز چی شده؟

- هیچی. مهندس باهاتون کار داره.

نفسم را بیرون دادم.

- امروز آف منه!

- می دونم. دو ساعت دیگه پیام دنبالتون؟
 نگاهی به ساعت کردم، رویش را نداشتم به یلدا بگویم قرار است تنها بماند.
 می خواستم با او باشم و حالا مهندس احضارم کرده بود. حتم داشتم آقای زندیه
 اگر مجبور نبود، تماس نمی گرفت. به ناچار جواب دادم:
 - باشه. من به مهمونم صبحونه بدم، باهاتون هماهنگ می کنم.
 چشمی گفت و تماس را قطع کرد. با صدای سوت کتری به سمتش رفتم و
 قوری را پر از آب جوش کردم. یلدا از سرویس بیرون آمد و پرسید:
 - کی بود کله سحری؟
 - زندیه.
 با تعجب نگاهم کرد. ادامه دادم:
 - می دونن امروز آف منه، ولی احضارم کرده ن.
 سر تکان داد.
 - خب برو. حتماً واجبه. اصلاً منم می آم و می شم آیینیه دقشون، بلکه
 زودتر ولت کنن، بریم دوردور.
 - بیا فعلاً صبحونه بخوریم.
 با صدای زنگ در نگاهم روی آیفون مات شد. یلدا زودتر از من خودش را به
 آیفون رساند و گوشی را برداشت.
 - سلام. صبح به خیر. بفرمایید.
 به محض گذاشتن گوشی، عصبی گفتم:
 - کی بود؟ چه ریلکس در رو باز می کنی!
 خندید.
 - همکارته بابا.

نگاهی به ساعت کردم.

- قرار نبود الآن بیاد!

به سمت کانتر رفت و گفت:

- حالا اومده. می‌خوای بیرونش کن، دلت خنک شه!

سر تکان دادم و با صدای زنگ در واحد، خودم را به در رساندم. آقای زندیه

نان به دست جلوی در ایستاده بود. خنده‌ام را به زور قورت دادم. گفت:

- سلام. صبح به خیر.

به نظرم هول شده بود. کمی من من کرد و ادامه داد:

- خب دیدم مزاحم شده‌م، شرکت هم تعطیلات شما رو به هم ریخته، گفتم

حداقل یه جبران ساده بکنم.

نان را به سمتم گرفت.

- کارتون تموم شد، زنگ بزنید. همین اطرافم.

نان را گرفتم و سر تکان دادم. یلدا که پشت سرم ایستاده بود، گفت:

- بفرمایید تو.

با خشم به سمتش برگشتم. گفت:

- آخرش که باید با هم برین. یه چایی بخورین و برین. منم می‌آم دنبالت.

شانه بالا انداختم و از مقابل در کنار رفتم. زندیه که جا خورده بود، گفت:

- نه، ممنون. مزاحم نمی‌شم.

یلدا کانتر را دور زد و به سمت در آمد. خوبی خانه‌ی کوچکم این بود که

خیلی زود تمام می‌شد. راحت از ابتدایش به انتهایش می‌رسیدی.

- این‌طوری زشته. نون تازه آوردین، پس یه چایی با ما باشین.

دلم می‌خواست بگویم ما یا تو؟! مطمئن بودم گلویش پیش زندیه گیر کرده.

او جوان و جذاب بود، یلدا هم زیبا بود و قطعاً برای خودش کلی خیالبافی می‌کرد. زندیه به من خیره شد. درمانده لبخند زدم.

- بفرمایید.

یاالله گفت و وارد شد. یلدا به سمت یخچال رفت و پرسید:

- اهل املت هستین؟

زندیه سر تکان داد و یلدا سریع ادامه داد:

- الان درست می‌کنم.

نان را روی کانتر گذاشتم و مشغول برش‌زدن شدم. زندیه کلافه روی مبیل نشست و به پاهایش خیره شد. یلدا سقلمه‌ای زد. نگاهش کردم. زیر لب گفت:

- خیلی کیوته.

چشم‌غره رفتم و گفتم:

- بپا توی گلوت نپره!

به محض حاضرشدن املت یلدا، میز را چیدم و زندیه را که استرس داشت، صدا کردم. یلدا کاملاً خودمانی رفتار می‌کرد. به نظرم می‌خواست توجه او را جلب کند. کاری به کارش نداشتم. نمی‌توانستم جلوییش را بگیرم و بگویم جوانی نکن.

بعد از صبحانه همراه زندیه از خانه بیرون زدم. حسابی از دست یلدا کفری بودم و حس می‌کردم آبروی مرا کاسه کاسه حراج کرده. حالم بد شده بود. دریا بس نبود، حالا یلدا هم مرا عصبانی می‌کرد! انگار دخترهای فامیل قصد جانم را داشتند! به محض نشستن در ماشین گفتم:

- بازم ببخشید. دخترخاله‌ی من زیادی صمیمی رفتار می‌کنه.

بدون این‌که به صورتم نگاه کند، جواب داد:

- پیش می‌آد خانم نیک‌فر.

به سختی لبخند زدم و بقیه‌ی راه را سکوت کردم. حرفی نداشتم. حوصله هم نداشتم. دلم می‌خواست بفهمم چه خبر شده که روز تعطیل مرا خراب کرده‌اند. با رسیدن مقابل شرکت، سریع از ماشین پیاده شدم. از تشریفات مسخره‌ای که مدیریت ترتیب می‌داد، خوشم نمی‌آمد. شاید چون خودش مدیرعامل بود، نیاز به تشریفات داشت. برای من معنی نداشت.

تا زنده ماشین را پارک کند، سوار آسانسور شدم و در طبقه‌ی چهارم کلافه از کابین بیرون زدم. در مثل همیشه باز بود. شرکت را دوست داشتم. محیط خوبی داشت. شرکت تولید محصولات لبنی بود و کارخانه‌ی اصلی کمی دورتر از کرج قرار داشت. مدیرعامل در شرکت مستقر بود و همسرش که ناظر کیفی بود، مدیریت کارخانه را به عهده داشت. اتفاقی سر از این شرکت درآوردم، از وقتی کارت بازرگانی‌شان صادر شد و به دنبال صادرات بودند. متن قراردادهایشان را ترجمه می‌کردم و کم‌کم سر از همه‌ی کارها درآوردم.

خانم حبیبی با دیدنم لبخند زد.

- سلام خانم نیک‌فر. صبح به خیر.

سر تکان دادم، کیفم را روی میز گذاشتم، انگشت‌هایم را دور بند کیف قلاب کردم و نفس عمیقی کشیدم.

- سلام. چی شده سر صبحی مهندس احضارم کرده؟

نگاهی به ساعت کرد.

- یه کم دیگه جلسه دارین.

- جلسه؟!!

سر تکان داد. با دیدن مهندس صالحی، مدیرمالی شرکت، سلام کردم.

برگه‌های درون دستش را روی میز خانم حبیبی گذاشت، نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت:

- سلام خانم نیک‌فر. ببخشید مزاحمتون شدیم.

لبخندی زورکی روی لب‌هایم نشست.

- خواهش می‌کنم. این چه حرفیه!

ولی خواهش نمی‌کردم و واقعاً عصبی بودم. صالحی لبخند زد و گفت:

- بفرمایید. مهندس منتظره.

با دست به اتاق مدیریت اشاره کرد. سر تکان دادم. ادامه داد:

- خانما مقدمن.

حوصله‌ی چانه‌زدن نداشتم. به سمت اتاق مهندس رفتم و تقه‌ای به در زدم. با شنیدن بفرماییدش، دستم را روی دستگیره گذاشتم و بی‌معطلی فشار دادم. صالحی هم پشت‌سرم آمد. مهندس از پشت میزش بلند شد و با صدای بلند سلام کرد. جوابش را دادم و با اشاره‌ی مهندس صالحی، روی یکی از صندلی‌ها نشستم. نگاهی به هردو کردم و از ذهنم گذشت برایم چه خوابی دیده‌اند؟! کم‌کم اتاق شلوغ شد و بچه‌های مالی و فروش به ما ملحق شدند. مهندس جلسه را آغاز کرد. ابتدا گزارشات مالی را خواست و درمورد حساب‌کتاب‌های شرکت حرف زد. با شنیدن کلمه‌ی وصول مطالبات یاد جمله‌ی زندیه افتادم و ناخواسته نیشم باز شد. کم‌کم بحث به فروش و صادرات رسید و تا به خودم بیایم، مهندس حرفش را زد:

- خب خانم نیک‌فر، دلیل حضور شما توی این جلسه اینه که تصمیم داریم

به جز ترجمه، در قسمت‌های دیگه‌ی شرکت هم از شما استفاده کنیم. البته این

پیشنهاد مهندس صالحی بود و می‌دونم توانایی شما به‌حدی هست که بتونه

پشتوانه‌ی خوبی برای شرکت باشه.

نگاهی به حاضرین کردم و با چشم‌های گردشده، به مهندس اسدی خیره شدم. مهندس صالحی که تعجب مرا دید، گفت:

- می‌دونم جا خوردین، ولی خب...

میان حرفش پریدم:

- ببینید، من هیچ تجربه یا دانشی در زمینه‌ی فروش ندارم! درسته قراردادها رو خونده‌م و ترجمه کرده‌م، ولی این دلیل نمی‌شه که بتونم از پس فروش بریام! من یه مترجمم نه بازرگان!

مهندس صالحی لبخند زد و گفت:

- می‌دونیم خانم نیک‌فر. بحث ما اینه که از شما در قسمت روابط عمومی و صادرات استفاده کنیم، مواردی که به تخصص شما نیازه. بچه‌های فروش تسلط شما رو توی زبان ندارن و با هوش و ذکاوتی که من از شما می‌شناسم، می‌دونم حتماً از پس فروش هم برمی‌آین.

نگاهشان کردم. هندوانه‌هایی که زیر بغلم می‌زدند، زیادی بود. جا خورده بودم. به نظرم فروش و روابط عمومی از توانایی من خارج بود. خواستم حرفی بزنم که مدیر بخش فروش، آقای میرزایی، با خنده گفت:

- یه طوری مطرح کردین، بنده خدا ترسید!

همه خندیدند، من هم. مهندس صالحی سر تکان داد و گفت:

- می‌تونم تضمین کنم سر یه ماه شما از آقای میرزایی هم جلو‌زدین.

خندیدم، نگاهشان کردم و گفتم:

- من به شغلی که دارم، راضی‌ام.

مهندس اسدی لیوان چای را از روی میز برداشت و گفت:

- ما راضی نیستیم.

می خواستم فرار کنم، ولی راه فرار نداشتم. تعریف هایشان داشت ته دلم را قلقلک می داد. خیلی راحت مرا به چالش کشیده بودند و جدالی برای جاه طلبی درونم به پا کرده بودند. چیزی در دلم می گفت امتحان کن، ضرر ندارد! سر تکان دادم.

- باید چی کار کنم؟

همین سؤال کافی بود تا خیلی زود لبریز از اطلاعاتی شوم که تا به حال برایم مهم نبودند. اتاق مهندس خیلی زود خلوت شد. فقط من و مهندس صالحی و آقای میرزایی ماندیم. با حوصله ریز و درشت اطلاعات فروش را در اختیارم گذاشتند و به سؤالاتم جواب دادند، طوری که انگار از شنبه باید سرکار جدید بنشینم. برایشان توضیح دادم ساعت کارم چطور است و سر یک ساعت مشخص به توافق رسیدیم. مهندس صالحی خیلی زود ترتیب قرارداد جدید کاری مرا هم داد. همین که پای قرارداد را امضا کردم، خانم حبیبی در زد، وارد اتاق شد و با نگاهی به من گفت:

- خانم نیکفر، خانمی به اسم یلدا اومده.

محکم روی پیشانی ام زدم، نگاهی به میرزایی و صالحی کردم و گفتم:

- ببخشید، من مهمون داشتم!

صالحی خجالت زده شد و میرزایی سریع گفت:

- شرمنده! ببخشید! یه هو درگیر توضیحات شدیم!

سر تکان دادم و برخاستم و گفتم:

- من برم. از شنبه می آم. سؤالی بود هم...

صالحی میان حرفم پرید:

- میز شما رو می‌ذاریم توی اتاق آقای میرزایی تا اتاقتون حاضر بشه. این مدتم ایشون می‌تونن کمک شما باشن.

لبخند زدم و تشکر کردم. برگه‌هایی که نت‌برداری کرده بودم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. یلدا با اخم‌هایی گره‌خورده منتظرم بود. به محض دیدنم غرید:

- خوبه دلت نمی‌خواست بیای! توجه کردی ظهر شد؟!

نگاهی گذرا به خانم حبیبی کردم و بعد از خداحافظی، زیرگوش یلدا گفتم:

- می‌شه توی محل کارم رسوا نکنی؟

- چی شده؟

بازویش را کشیدم.

- بیا بریم. برات تعریف می‌کنم.

همین‌که وارد اتاق شدم و چشمم به آقای میرزایی افتاد، لبخند زد و گفت:

- صبح به‌خیر. چه وقت شناس!

لبخند روی لبم نشست. دلم می‌خواست کار جدیدم را خوب شروع کنم.

نگاهی به اتاق کردم. دیگر من هم از این اتاق سهمی داشتم. آقای میرزایی فاکتورها را روی میزش گذاشت و گفت:

- خب، صبحونه میل کردین؟

سر تکان دادم.

- بله. ممنون.

ابروهایش بالا رفت.

- براوو! کی وقت کردین صبحونه بخورین؟

کیفم را روی میز گذاشتم و دکمه‌ی پاور سیستم را زدم.

- خب من برنامه‌ی خودم و دارم.

به میزش تکیه داد و خواست حرفی بزند که چشمم به آقای زندیه در چهارچوب در افتاد. سلام کردم و توجه آقای میرزایی هم به او جلب شد. به سمتش رفت و به شانه‌اش کوبید.

- سلام بهنام. چطوری؟

زندیه لبخند زد.

- خوبم. همکار جدیدت مبارک باشه سعید.

میرزایی نگاهش کرد.

- همکارمون که بودن، ولی خب الآن هم اتاقی شدیم.

نگاهشان کردم. زندیه سر تکان داد.

- خوبه.

میرزایی به سمت در رفت و گفت:

- نکنه توأم صبحونه زدی؟

زندیه لبخند زد.

- بله.

میرزایی چرخید، نگاهمان کرد و پرسید:

- می‌شه راز موفقیت شما رو بدونم؟ کی وقت می‌کنین صبحونه بزنین؟

روی صندلی‌ام جاگیر شدم، خودم را کمی جلوتر کشیدم، آرنج‌هایم را روی میز اهرم کردم تا سنگینی بدنم را روی آن بیندازم، لبخندم عمیق‌تر شد و گفتم:

- خب من صبح زود بیدار می‌شم، بعد به کارام می‌رسم.

زندیه هم به در تکیه زد، پا روی پا انداخت و دست‌هایش را در جیبش فروکرد.

- منم همین‌طور و خب ورزش هم می‌کنم.

میرزایی مشتی به بازویش کوبید.

- پس همین‌ه که روی فرمی!

راست می‌گفت. زندیه اندام خوبی داشت، خوش تیپ بود و بارها از ذهنم

گذشته بود این مرد برای راننده بودن حیف است. میرزایی بعد از کمی مکث گفت:

- من می‌رم به چیزی بخورم.

با رفتن او، زندیه جلوتر آمد و کارتی روی میزم گذاشت.

- بفرمایید.

آب دهانم را قورت دادم، کارت را برداشتم و با دیدن متنش ناخواسته نیشم

باز شد.

Work for your future and your goal and don't just
wish and fantasize. you have the ability to fulfill them^(۱)

- خوبی شما این‌ه که نیاز نیست معنی کنم.

کارت را روی میزم گذاشتم و پرسیدم:

- چطور؟

ابرو بالا انداخت.

- خب وقتی یه متن انگلیسی جایی بنویسی، باید معنی کنی تا کسی که

می‌خونه، بفهمه.

سر تکان دادم. هم معنی جمله را فهمیده بودم و هم معنی حرفش را. چیزی

۱- برای آینده و اهدافت تلاش کن و فقط آرزو و خیال‌پردازی نکن، تو توانایی تحقق آن‌ها

را داری...

در درونم می‌گفت می‌خواهد به زبان خودم با من حرف بزند. تشکر کردم و کارت را داخل کیفم گذاشتم. فاکتورها را برداشت و گفت:

- برم ببینم سعید امروز چه خوابی دیده!

با رفتنش سرم را به نوشته‌هایم گرم کردم. یک دور مرورشان کردم و به محض آمدن میرزایی سؤالاتی بی‌شمارم شروع شد. نفهمیدم کی ظهر شد. میرزایی نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- بریم ناهار.

- نه، ممنون.

از پشت میزش بلند شد، مقابل در ایستاد و با تعجب پرسید:

- ممنون؟ نه؟ باید ناهار بخورید!

سر تکان دادم و صندلی‌ام را عقب کشیدم.

- ممنون. من اشتها ندارم.

صدایی که از پشت در آمد، نظرم را جلب کرد.

- اشتیاق روز اول کاریه.

میرزایی به سمت صدا چرخید و با هیجان گفت:

- به، خانم طهماسبی! از این‌ورا؟

کنجکاو‌ای‌ام تحریک شد و خودم را به میرزایی رساندم و پرسشگر به دختر

جوان ریزنقش خیره شدم. میرزایی رد نگاهم را گرفت و گفت:

- خانم نیک‌فر، ایشون خانم طهماسبی هستن، حسابدار کارخونه.

نمی‌شناختمش. اسمش را هم نشنیده بودم. از وقتی با این شرکت کار

می‌کردم، گذرم به کارخانه نیفتاده بود. به نشانه‌ی ادب دستم را جلو بردم، ولی

دخترک توجه نکرد. دست بلا تکلیفم را عقب کشیدم و طهماسبی با خودکاری که

در دست داشت، روی سینه‌ی میرزایی کوبید.

- سعیدخان، یه حوری افتاده ور دلت، ما رو یادت نره!

عقب کشیدم. لحنش را دوست نداشتم. صمیمیتی که داشت را نمی‌خواستم.

میرزایی رنگ عوض کرد، نگاهی به من انداخت و به طهماسبی گفت:

- این چه حرفیه؟! -

طهماسبی به سمت اتاق آمد. من و میرزایی عقب کشیدیم. کیفش را روی

میز میرزایی گذاشت و گفت:

- بریم نهار؟ -

میرزایی نگاهم کرد. لبخند روی لبم نشاندم و گفتم:

- نوش جان.

تا میرزایی به خودش بیاید، طهماسبی بازویش را کشید. نمی‌فهمیدم چه خبر است و چرا این دختر همین که رسید، خودمانی رفتار کرد. نیشخند زدم و به سمت سیستم رفتم. با دیدن پیامی از جانب مهندس، خدا را شکر کردم. کاری سپرده بود و عجله داشت. این یعنی ذهنم تمام و کمال معطوف به کار می‌شد. دلم نمی‌خواست ذهنم درگیر اطرافیانم شود.

متنی را که فرستاده بود، ترجمه کردم و فرستادم. به محض این‌که پیامم تیک دوم را خورد، شماره‌ای فرستاد. از پیش شماره‌اش مشخص بود متعلق به ترکیه است. برایش نوشتم «مهندس، من ترکی بلد نیستم.» خیلی زود جواب داد «می‌دونم. ایشون به زبان انگلیسی تسلط دارن. در رابطه با محصولات سؤال دارن.»

چیزی در دلم می‌گفت این یک گزینش است. چشمی نوشتم و شماره را

گرفتم. با شنیدن صدای زن جوانی که گفت الو، نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- سلام. دنیز نیک‌فر هستم. از شرکت تماس می‌گیرم.

به محض شنیدن اسمم پرسید:

- سلام. شما اهل ترکیه هستید؟

لبخند زدم و خودکار درون دستم را تکان دادم.

- نه. ایرانی هستم، ولی اسمم ترکیه.

- خوش‌وقتم. دنیز آکارتاش هستم.

لبخند عمیق‌تر شد و به پشتی صندلی تکیه زدم.

- چه خوب. هم‌اسم هستیم.

تا به خودم بیایم، حرف‌هایمان گل انداخته بود. محصولات را توضیح دادم و قرار شد با مدیر فروشگاه مشورت کند و خبرش را بدهد. وقتی میرزایی از ناهار برگشت، نگاهی به صورتم انداخت و پرسید:

- چیزی شده؟

نگاهی به طهماسبی کردم که روبه‌روی میرزایی نشسته بود و نگاهش می‌کرد. سر تکان دادم.

- نه. چیزی نشده.

میرزایی نگاه مشکوکی به من کرد و بعد سرش را به سمت طهماسبی چرخاند. طهماسبی از کیفش برگه‌هایی بیرون کشید و گفت:

- ول کن سعید. خودمون کلی کار داریم.

از پشت میزم بلند شدم و در حالی که گزارش مکالمه‌ها را برای مهندس اسدی می‌نوشتم، به آشپزخانه‌ی شرکت رفتم، به مسئول لبخند زدم و از روی کانتر یک نسکافه برداشتم. زن مسن که مسئول نظافت و پذیرایی بود، گفت:

- خانم مهندس، زنگ می‌زدین، می‌آوردم!

دست روی بازویش گذاشتم.

- من مهندس نیستم عزیزم. نیاز نیست. خودم می‌آم، برمی‌دارم.

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- بقیه خوششون نمی‌آد.

پلک زدم.

- من این‌طوری راحت‌ترم.

به اتاقم برگشتم. رفتارهای طهماسبی روی اعصابم بود. خنده‌های بلندش کل اتاق را دربرگرفته بود و چیزی نمانده بود از خجالتش دربیایم. با شنیدن صدای پیام‌گوشی، به آن نگاه کردم. دنیز آرکاتاش بود. نگاهی به لیست سفارشاتش کردم و آن‌ها را روی برگه‌ای نوشتم. طهماسبی نگاهی به من کرد و پرسید:

- خبریه؟

جوابش را ندادم. لیست سفارشات را برای مهندس اسدی فرستادم و درون سیستم ثبت کردم. میرزایی بعد از چک‌کردن لیست کسری‌های کارخانه، وارد سیستم اتوماسیون شد و با تعجب گفت:

- خانم نیک‌فر، چه خبره؟ می‌خوای انبارمون و خالی کنی؟

طهماسبی با شنیدن صدای میرزایی از جا پرید، نگاهی به سیستمش کرد و گفت:

- اووو، چقدر سفارش گرفتی؟!!

میرزایی مانیتورش را چرخاند به سمت خودش و گفت:

- فقط ثبت نشده. تاکی باید ارسال بشن؟

محکم روی سرم زدم. این قسمت کار را فراموش کرده بودم. نگاهم روی

صورت میرزایی ثابت ماند و طهماسبی دست به سینه گفت:

- اشکال نداره، تازه کاری!

با اخم نگاهش کردم. شماری دنیز را گرفتم و تماس را روی بلندگو گذاشتم. به محض شنیدن صدایش، بابت سفارشات تشکر کردم و درمورد تاریخ ارسال بحث کردیم. نگاهی به تقویم کردم و برای هفته‌ی دیگر تاریخ را ثبت کردیم. با تمام شدن تماس، میرزایی پرسید:

- خب؟

نگاهی به طهماسبی کردم و گفتم:

- قرار شد بیست و ششم دسامبر ارسال بشه.

طهماسبی با تعجب نگاهم کرد. لبخند زدم و میرزایی سفارش را در اتوماسیون فروش ثبت کرد. تا آخر روز مجبور بودم طهماسبی را تحمل کنم، چیزی که اصلاً دلم نمی‌خواست. میرزایی هم دیگر کلافه شده بود. طهماسبی از هر دری حرف می‌زد. به نظرم دختر و راجی بود که اختیاری روی زبانش نداشت. مهندس صالحی بابت اولین موفقیتی که داشتم، تبریک گفت. تمام این تعریف‌ها باعث می‌شد در کارم مصمم شوم. شاید حق با زندیه بود. باید تلاش می‌کردم تا هرچه می‌خواستم، محقق شود.

با اتمام وقت اداری، از میرزایی خدا حافظی کردم و از شرکت بیرون زدم. روز خوبی داشتم و دلم نمی‌خواست هیچ اتفاقی خوشحالی‌ام را خراب کند. در خیابان منتظر تاکسی بودم که با دیدن اسم یلدا روی گوشی، نیشم باز شد. تماسش را جواب دادم.

- سلام خانم فعال. چطوری دنیز؟

نفس عمیقی کشیدم.